

گزیده ی اشعار شفیعۃ کدکنی

80 شعر از شفیعۃ کدکنی (م.سرشک)

خطابه ی بدرود

چون بمیرم - ای نمی دانه که؟ - باران کُن مرا
در مسیر خویشتن از رهسپاران کُن مرا
خاک و باد و آتش و آبی کزان بسرشتی ام
وامگیر از من، روان در روزگاران کُن مرا
آب را، گیرم به قدر قطره ای، در نیمروز
بر گیاهی، در کویری، بار و باران کُن مرا
مشتِ خاکم را به پابوسِ شقایق ها ببر
وین چنین چشم و چراغ نوبهاران کُن مرا
باد را هم‌رمز طوفان کُن که بیخِ ظلم را
برکند از خاک و باز از بی قراران کُن مرا
ز آتشم شور و شراری در دلِ عشاقِ نه
زین قِبَلِ دلگرمی انبوه یاران کُن مرا
خوش ندارم، زیرِ سنگی جاودان خفتن خموش
هرچه خواهی کن ولی از رهسپاران کُن مرا

1372/1/21

مرگ بر مرگ

در زمانی که بر خاک غلطید
از تگرگِ سحرگاهی،
آن برگ،

زیر لب،

تُند،

با باد می گفت:

زنده بادا،

زندگانی!

مرگ بر مرگ!

مرگ بر مرگ!

1372/2/9

مرثیه های سرو کاشمر¹

ای روشنی باغ و بهاران که تو بودی
وی خرمی خاطر یاران که تو بودی
ای سرو! که در پیراهنِ صبح ننگجید
جان تو و ای جان بهاران که تو بودی
با پیرهنِ سبز بر این آبی بی ابر
آئینه ی صد نقش و نگاران که تو بودی
در تابشِ خورشید تموز و تپش خاک
آرامگه و منزل یاران که تو بودی
بی پشت و پناه اند تذروان و هزاران
ای باغِ تذروان و هزاران که تو بودی
خنیگاه مرغان و تماشاگه خلقان
وارامگه خیل سواران که تو بودی
در همهمه با غرش طوفان و شب و ابر
در زمزمه با ریزش باران که تو بودی
یادِ پدر اندر پدر اندر پدر ما
و آئینه ی صد نسل و تباران که تو بودی
سالِ دگر این دشت بهار از که بجوید؟
ای رایتِ رویانِ بهاران که تو بودی
ای در غم و اندوه که ماییم پس از تو!
وی شادیِ اندوه گزاران که تو بودی!

1- سرو کهن سالی بود در ناحیه ی کاشمر در خراسان که بر طبق افسانه، زردشت آن را کاشته بود و تا روزگار المتوکل عباسی (247-206) باقی بود و نزد ایرانیان درختی مقدس بود. به دستور آن خلیفه ی تازی این درخت را قطعه قطعه بریدند و بار صدها شتر کردند تا به بغداد برند و در آنجا آن قطعه ها را روی هم نصب کنند و آن جبار به تماشای آن درخت نائل آید. نوشته اند که از یک دروازه شتران حامل سرو وارد می شدند و از دروازه ی دیگر جنازه ی المتوکل را، که بر دست غلامانش کشته شده بود، بیرون می بردند.

نامِ بزرگ

آینه ی باران و بهارِ چمنی
شادابی بوستان و سرو و سمنی
بیرون ز تو نیست آنچه می خواسته ام
فهرستِ کتاب آرزوهای منی.

حتی به روزگاران

ای مهربان تر از برگ در بوسه های باران
بیداری ستاره، در چشمِ جویباران
آینه ی نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاه گاهت صبحِ ستاره باران
باز آ که در هوایت خاموشی جنونم
فریادها برانگیخت از سنگ کوهساران
ای جویبارِ جاری! زین سایه برگ مگریز
کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران
گفتی: « به روز گاران مهتری نشسته» گفتم:
«بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران»
بیگانگی ز حد رفت، ای آشنا مپرهیز
زین عاشقِ پشیمان، سرخیلِ شرمساران
پیش از من وتو بسیار بودند و نقش بستند
دیوار زندگی را زین گونه یادگاران؛
وین نغمه ی محبت بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقی است آواز باد و باران

یک مژه خفتن

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم
وین دردِ نهانسوز نهفتن نتوانم
تو گرمِ سخن گفتن و از جامِ نگاهت
من مست چنانم که شنفتن نتوانم
شادم به خیالِ تو چو مهتابِ شبانگاه

گر دامنِ وصلِ تو گرفتن نتوانم
با پرتوِ ماهِ آیم و چون سایه ی دیوار
گامی ز سرِ کوی تو رفتن نتوانم
دور از تو من سوخته در دامنِ شب ها
چون شمعِ سحر یک مژه خفتن نتوانم
فریاد ز بی مهریت ای گل که در این باغ
چون غنچه ی پاییز شکفتن نتوانم
ای چشم سخن گوی تو بشنو ز نگاهم
دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم.

مثل نقاشی کودکان

آن طرف، آفتابِ بهاری
وین طرف، جوی جوینده جاری
وین میان، قطره های درخشان
از لب سبز برگان چکان است

آسمان، باز
ابرها،
پله پله،
بُریده
در طرازِ صفِ لک لکان است

راستی را چه صبحی، چه صبحی !
هر چه در آن، نه یک شاد، صد شاد !
مثل نقاشی کودکان است.

پرسش

تا کدامین را تو می خواهی
زین درختستانِ بار و برگ؟
مرگ را جستن برای زندگی،
یا آنک،

زندگی کردن برای مرگ؟
1373/1/29

دست کمک

اگر نامه ای می نویسی به باران
سلام مرا نیز بنویس
سلام مرا، از دل کاهدود و غباران.

اگر نامه ای می نویسی به خورشید
سلام مرا نیز بنویس
سلام مرا، زین شب سرد نومید.

اگر نامه ای می نویسی به دریا
سلام مرا نیز بنویس
سلام مرا،
با «اگر»، «آه»، «آیا».

به مرغان صحرا، در آن جست و جوها
سلام مرا نیز بنویس
اگر نامه ای می نویسی
سلامی پر از شوق پرواز
از روزن آرزوها.

غزل برای گل آفتابگردان

نَفَسْت شکفته بادا و
ترانه ات شنیدم
گل آفتابگردان!
نگهت خجسته بادا و
شکفتن تو دیدم
گل آفتابگردان!

به سحر که خفته در باغ، صنوبر و ستاره،
تو به آب ها سپاری همه صبر و خوابِ خود را
و رصد کنی ز هر سو، ره آفتابِ خود را.

نه بنفشه داند این راز، نه بید و رازیانه
دم همتی شگرف است تو را درین میانه.

تو همه درین تکاپو
که حضورِ زندگی نیست
به غیرِ آرزوها
و به راهِ آرزوها،
همه عمر،
جست و جوها.

من و بویه ی رهایی،
و گرم به نوبتِ عمر، رهیدنی نباشد
تو و جست و جو
و گر چند، رسیدنی نباشد.

چه دعای گویم ای گل!
تویی آن دعای خورشید که مستجاب گشتی
شده اتحادِ معشوق به عاشق از تو، رمزی
نگهی به خویشتن کن که خود آفتاب گشتی!

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کارام درون دشتِ شب خفته است
دریایم و نیست باکم از طوفان
دریا همه عمر خوابش آشفته است.

خاموشانه

شهر خاموش من آن روح بهارانت کو؟
شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟
می خزد در رگ هر برگ تو خونابِ خزان
نکبتهٔ صبحدم و روح بهارانت کو؟
کوی بازارِ تو میدانِ سپاهِ دشمن
شبهه ی اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سرپنجه ی تاتار چه حالی داری
دل پولادوش شیر شکارانت کو؟
سوت و کور است شب و میکده ها خاموش اند
نعره و عربده ی باده گسارانت کو؟
چهره ها درهم و دل ها همه بیگانه ز هم
روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت همه جا سقف یکی زندان است
روشنای سحر این شب تارانت کو؟

غزلی در مایه ی شور و شکستن

نفسم گرفت ازین شب، در این حصار بشکن
در این حصار جادویی روزگار بشکن
چو شقایق از دل سنگ برآر رایت خون
به جنون صلابت صخره ی کوهسار بشکن
تو که ترجمان صبحی به ترنم و ترانه
لب زخم دیده بگشا، صف انتظار بشکن
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟
تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
شب غارتِ تاران همه سو فکنده سایه
تو به آذرخشی این سایه ی دیوسار بشکن
ز برون کسی نیاید چو به یاری تو اینجا
تو ز خویشتن برون آ، سپه تار بشکن

سوگواران در میانِ سوگواران

چتری از آواز بر سر، زیرِ باران رفت مرد
زیرِ بارانی پر از اندوهِ یاران رفت مرد
ظلمتِ یک رنگِ راه، اینجا، کرانسنجی ندید
تا هجومِ رنگ در صبحِ بهاران، رفت مرد
رفت چون باران در اعصابِ درخت و رفت و باز
آن طرف، تا نغمه‌ی بانگِ هزاران رفت مرد
موج از دریا به ساحل آید و این طرفه بین
هم به سوی قلبِ طوفان از کناران رفت مرد
غیرِ آوازی که بر لب داشت همرازی نیافت
همره آواز و رازش رهسپاران رفت مرد
شیشه‌ی تنهایی معصوم او را یادها
شست و شو دادند و همچو روحِ باران رفت مرد
همچو ابرِ شعرِ نیما، یگه و تنها، ولی
«سوگواران در میانِ سوگواران» رفت مرد.

اینجا کسی آرمیده ست

کتیبه ای بر گور دکتر مصدق

اینجا کسی آرمیده ست
که در همه عمر،
قلبش،
با مهرِ ایران تپیده ست.

ای رهگذارِ شتابان!
آن کس که در زیر پایت
خوابیده در زیرِ این سنگ
بیداری زندگی را
در جانِ مشرق دمیده ست.

بی اعتنا مگذر این سان
اینجا کسی آرمیده ست.

احمدآباد 83/4/19

پرده ی خاموشی گل های داوودی

عطر گل ها در هوا آه از نهادِ صندلِ عودی است
مرد و زن از روی دوش همدگر، گردن کشیده محو دیدارند
روزبازارِ شکفتن ها و گفتن هاست
زمره ای اهل تماشا،
دسته ای اما خریدارند.

نغمه در نغمه فضا، کُنسِرتی از رنگ و رهایی ها
همسرایی می کنند این روشن آرایان
به نفع زندگی امروز
تا نگوید کس تبارِ آرزوها رو به نابودی است

هر کدامین پرده ای در رنگ خود دارد
حُسن یوسف، سلوی و زنبق
شمعدانی،

جعفری،

ابری

وان که زیشان یک دو ابریشم فراتر می رود بانگش
پرده ی خاموشی گل های داوودی است.

پاییز 77

تحویل

ای ز تو نورِ دل و دیدارِ ما
گردشِ اندیشه ی بیدارِ ما
ای ز تو رویان زمستان و بهار
ای تو گرداننده ی لیل و نهار
ای ز تو تغییرِ حال و سال ها
حالِ ما را کن تو خوشتر حال ها

جادوی مُشتی خاک

ارغوانی و بنفش و زرد و زنگاری
و کبود و آسمانی
طیف هایی برتر از ادراک
این همه رنگ از کجا آورده،
این جادوی مُشتی خاک؟

مراقبه

باورم نیست، ولی می گویند:
لحظه ای هست که چون آیینه
می توان صرف نگاهی گشتن
حذف کردن غم و شادی را،
اندر دیدن،

مثل آن راهبِ بودایی،
اندیشیدن

به نیاندیشیدن

✽

در جهانی که خدا و انسان
مثل دورویِ یکی سیب خزانی دارند
روی در پوسیدن.

توکیو 1999

گل خطمی

این چنین کز پشتِ این دیوار،
تنها
رو به خورشید سحرگاهان،
گلِ خطمی،
شکفته
غرقه در جوشِ جوانی
من یقین دارم
نامه ی عشقی به کف دارد که
می خواند نهانی.

بازی ورق

بر این دریچه بس که نشستم
من خسته گشته ام ز نظاره
اما،
این باد و این بلوط
- که بر تنش لباس ستبرق -
تا صبح،
خسته نمی شوند،
از بازی ورق !

بهار توکیو

سرخ و سبز و بنفش و زرد و کبود
رنگ در رنگ رو به دیداران
همچو در آفتاب طاووسی
چترهای گشوده، در باران

خوشا پرنده

خوشا پرنده که بی واژه شعر می گوید.

گذر به سوی تو کردن ز کوچه ی کلمات
به راستی که چه صعب است و مایه ی آفات

چه دیر و دور و دریغ !
خوشا پرنده که بی واژه شعر می گوید

ز کوچه ی کلمات،
عبورِ گاریِ اندیشه است و سدِّ طریق
تصادفاتِ صداها و جیغ و جارِ حروف
چراغِ قرمزِ دستور و راهبندِ حریق.

تمامِ عمر بکوشم اگر شتابان، من
نمی رسم به تو هرگز ازین خیابان، من.

خوشا پرنده که بی واژه شعر می گوید.

تاریک

چون صاعقه
در کوره ی بی صبری ام
امروز
از صبح که برخاسته ام
ابری ام

امروز.

زاغان

آنک شبِ شبانه تاریخ پرگشود
آنجا نگاه کن
انبوه بیکرانه ی اندوه!
اوه!

زاغان به روی دهکده، زاغان به روی شهر
زاغان به روی مزرعه، زاغان به روی باغ
زاغان به روی پنجره، زاغان به روی ماه
زاغان به روی آینه ها،
آه!

از تیره و تبار همان زاغ
کش راند از سفینه ی خود نوح
اندوه بیکرانه و انبوه.

زاغان به روی برف
زاغان به روی حرف
زاغان به روی موسیقی و شعر
زاغان به روی راه

زاغان به روی هرچه تو بینی
از نور تا نگاه!

تبعید به درون

عمری پی آرایش خورشید شدیم
آمد ظلمات عصر و نومید شدیم

دشوار ترین شکنجه این بود که ما

یک یک به درونِ خویش تبعید شدیم.

در جست و جوی نشابور

در نشابورم و جویای نشابور هنوز.

وه!

چه ها فاصله!

اینجاست،

درین نقطه که من

در دلِ شهرم و هر لحظه شوم دور هنوز

در نشابورم و جویای نشابور هنوز.

پُرسم از خویش و

- نه با خویش -

درین لحظه: کجاست

جای آن جام، که در ظلمتِ اعصار و قرون،

پرتوِ باده اش از دور دهد نور هنوز؟

در نشابورم و جویای نشابور هنوز.

روحم ابری و

افق سرخ و

درختان صرعی

لیک آن دور

یکی پیر

در افسانه و سحر

زاستین کرده برون طُرفه، یکی طنبوری

می زند راهِ حزینی، همه، در مویه چنانک

هفت دریای جهان

با همه طوفان هایش

می زند غوطه در آن کاسه ی طنبور هنوز.

در نشابورم و جویای نشابور هنوز.

آغاز و پایان

ای خزان های خزنده، در عروق سبز باغ !
کاین چنین سرسبزی ما پایکوبان شماست

از تبارِ دیگریم و از بهارِ دیگریم
می شویم آغاز از آنجایی که پایان شماست.

ای هرگز و همیشه !

در ستایش حافظ

مستی و هوشیاری و راهی و رهزنی
ابری و آفتابی و تاریک روشنی
هرکس درونِ شعرِ تو جویای خویش و تو
آیینه دارِ خاطرِ هر مرد و هر زنی
در پایتختِ سلسله ی شب، که شهر ماست،
همواره روح را به سوی روز، روزنی
نشناخت کس تو را و شگفتا که قرن هاست
حاضر میانِ انجمن و کوی و برزنی
این سان که در سرودِ تو خون و طراوت است
صد بیشه ارغوانی و صد باغ سوسنی.
ای هرگز و همیشه و نزدیک و دیر و دور !
در هر کجا و هیچ کجا، در چه مامنی؟
در مسجدی و گوشه ی میخانه ات پناه
آلوده ی شرابی و پاکیزه دامنی.
هر مصرعتِ عُصاره ی اعصار و ای شگفت !
کاینده را به آینگی صبح روشنی
نشگفت اگر که سلسله ی عاشقان دهر
امروز خامش اند و تو گرم سرودنی
آفاق از چراغ صدای تو روشن است

خاموشیت مباد که فریادِ میهنی !

از میان روشنی ها و باران

ابرها، نزدیکدست، آویخته در نور
رنگ ها

در رنگ ها

ترکیبی از این لحظه و هرگز

ارغوانی و بنفش و زرد و زنگاری

نیلی و گوگردی و قرمز.

و جهان در جوهرِ خود رهسپاران

از میان روشنایی ها و باران.

دشت ها در دشت ها

پُر کشتِ سبزاسبز

باغ ها در باغ ها

انبوه و میلاملیل

خانه های آجری

پل ها

مزارع

کارخانه ها

و کبوترها و دودِ زندگانی در کنار هم

با زنانی بر دوچرخه در مسیرِ کار

هرچه در ترکیبِ خود هموار

و زمان در زایش خود رهسپاران

از میان روشنایی ها و باران.

از سرایی می رسم کانجا،

هر کجا بر کاغذِ کاهی و زردِ دشت،

نقطه ای از جوهر سبز اوفتاده نامش آبادی ست

ور درختی بر لبِ جویی

آن نه یک شادی که صد شادی ست.

وین مکان در پیکرِ خود رهسپاران

از میان روشنایی ها و باران.

از سرایی می رسم کانجا

هر چه بینی صیدی از تورِ تصادف بوده و امدادهای غیب
وانچه اینجا در مسیرِ من
این همه تصویر یک آینه وان اندیشه ی انسان
و آسمان در پاره های ابرِ بهمن رهسپاران
از میان روشنایی ها و باران.

هرچه در اینجا
رو به سوی دارد، آنجا رو به بی سوی
آفتاب اینجا به دید و داد می تابد
هم بهارانش پر از باغ است و هم باغش پر از ریحان
و گمان من که در گمنای حیرت رهسپاران
از میان روشنایی ها و باران.

در قطار فرانکفورت- دوسلدورف، دی ماه 1366

پاسخ

هیچ می دانی چرا چون موج
در گریز از خویشتن پیوسته می کاهم؟

زانکه بر این پرده ی تاریک
این خاموشی نزدیک
آنچه می خواهم نمی بینم
و آنچه می بینم نمی خواهم.

در ناگریز دهر

گه ملحد و گه دهری و کافر باشد
گه دشمنِ خلق و فتنه پرور باشد
باید بچشد عذابِ تنهایی را
مردی که ز عصرِ خود فراتر باشد.

گل های نقشِ کاشی

گنجشک، در تمام زمستان
ز اشتیاق
از بس که بهرِ باغ و بهار انتظار دید
گل های نقشِ کاشی مسجد را
در نیمه های دی
صبحِ بهار دید.

زنگ شتر

مهارِ این شتر مست را که می گیرد؟
کنون که مرتعی این گونه خوش چرا دیده ست
به سایه سارِ خوشِ بید و بادِ جوباران
دگر نخواهد هرگز به رفته ها پیوست.
به آبِ برکه ی تلخابِ شور و کورِ کویر
و آفتابِ گدازانِ دشت ها هرگز
دوباره بازنگردد که آن حریم شکست.

دگر به بار و به خارِ شتر نخواهد ساخت
نه ساریان و نه صاحب شناسد این بدمست
نگاه کن که دهانش چگونه کف کرده ست.

مهارِ این شتر مست را که می گیرد؟

1352/2/19

پرسش

پرسیدم از صبح و پاسخ نیامد:

وقتی این کرکسِ هفتمین را

دورِ زمانِ روزِ عمرش سرآرد،

سیمرغ از افسانه

بیرون پرد سوی تاریخ، آیا؟

یا باز این لاشه ی سرد

صد جوجه کرکس،

از زیرِ بالَش

برآرد؟

پرسیدم از صبح و پاسخ نیامد.

از میانِ دفترِ نقاشیِ اطفال

عاقبت آن سرو

سبزاسبز

خواهد گشت و

بالابال.

عاقبت آن صبح خواهد رُست

نز میانِ باورِ فرتوتِ ما

اما

از میانِ دفترِ نقاشیِ اطفال.

1372/2/10

صبح

آسمان برهنه گشته در سپیده دم

از هر آنچه جز ستاره و سرور.

جشنِ جاریِ طبیعت است و جوی
جشنِ جیر جیرک و جوانه ها
جوهر جوانی جهان درین حضور.

نغمه برکشیده با هوار و هلهله
خاک با زبان سبزه و ستاره با زبان نور.

1372/2/10

شکوفه ی بادام

خوشا سپیده دما
آن زمان که در اسفند
برای خوردن شیر از شکوفه ی بادام
زمین به کودکیِ خویش باز می گردد.

شعر (2)

پس در کجاست شعر،
اگر نیست
آنجا که زندگی است.

پس در کجاست شعر،
اگر نیست
مُشتی کلامِ زنده که جان دارد
و آدمی
در زندگی نیاز بدان دارد.

بیهوده پرسشی ست که پرسیم
از هر کسی نشانی او را،
زیرا

بسیارها نشانی بیجا:

از کوچه ی کلامِ مخیّل

تا چارراهِ ابهام،
میدان سبک و بافت

خواهند گفت و باز (دریغا)
هرگز کسی نشانی او را
در ازدحامِ واژه،
نخواهد یافت

و شعر چیست، چیست، اگر نیست،
آن لحظه ی غبار زدایی،
آئینه ی رواقِ یقین را؛
دیدن،
در لحظه ی شکفتنِ یک گل،
آزادیِ تمام زمین را؟

1370/1/3

سپاس

همه آبی و آبی و روشنی
سپهری به رنگِ گلِ کاسنی
هواسبز و سیمابی و آبگون
سرِ شاخه در جویبارانِ نگون
به فرسنگ ها غم گریزان ز من
همه نغمه ام، بی زبان و دهن
نه از خاک و نر آسمانم کنون
نه یک شاد، صد شادمانم کنون
سلام ای درختانِ انجیر و تاک
سلام ای دهان های گویای خاک
سپاس این درختِ سپیدار را
سپاس این همه برگِ بیدار را
همه شب نخفته به امیدِ صبح
به امیدِ دیدارِ خورشیدِ صبح.

لحظه ی نابِ سرودن

اینک آن لحظه ی موعود
در آن سوی مه و دود!

لحظه ی آبی بی ابر و عبور از
مرزِ هر زحمت و زائد
رو به آرامشِ سنجیده سنجاب
بر آن ساقه ی سنجد
لحظه ی در تپشِ خاطره ها بال گشودن
خیره در خامشی هامشِ مهتاب نشستن
وز همه تا به همه یکباره گسستن.

بر لبِ عمر نشستن، گذرِ جوی ندیدن
لحظه ی خویشتن از خویش زدودن
لحظه ی نابِ سرودن.

دارکوب

لخته،

لخته،

خون تازه ی غروب
در رگان دره می کند رسوب

قطعه قطعه می کند،

نوی جوی را

اره ی صدای دارکوب.

آموختن

از سرِ ساقه ی خردی، ناگاه
می پَرَد سیره ی نوپروازی
به سرِ ساقه ی خُردی دیگر
و در آنجا، چندی،
به عجب می ماند.

چه شکوهی دارد
کشفِ اسرارِ الفبا وقتی،
کودکی،
«آب» را می خواند!

شعر بی واژه

هیچ کس
هیچ گاه
این نداند،
من هم این لحظه را
خود ندانم:
کز لبِ سبزِ این برگِ نارنج
تا کجا
تا کجا
تا کجاها
بال گسترده، این دم، جهانم؟
حالتی
می رود نغز و
آید

شعر بی واژه ای بر زبانم.

1372/3/10

رستگاری

عبور می کند از چشم تو، به هر قدمی
هزار بوته انیس ستاره و شب‌نم
که زیر پای تو آنک هلاک خواهد شد.

تو را که با گل و باران سر مُراوده نیست
کجا توانی دانست این که
«زیبایی است

که رستگاریِ انسان و خاک خواهد شد.»

آرایش خورشید

اگر می شد صدا را دید
چه گل هایی!

چه گل هایی!

که از باغ صدای تو
به هر آواز می شد چید.

اگر می شد صدا را دید... .

1366/5/23

گویی درختِ تشنه لبی...

آبی است آسمان و

افق باز

یک توده ابرِ کوچک،

در شیبِ درّه ها

گویی درختِ تشنه لبی
آه می کشد.

برگِ بی درخت

در قرائت پُل سلان

گر درختی از خزان بی برگ شد
یا کرخت از سورتِ سرمای سخت
هست امیدی که ابر فرودین
برگ ها رویاندش از فرّ بخت.
بر درختِ زنده بی برگی چه غم؟
وای بر احوالِ برگ بی درخت
1366/6/12

برگِ بی درخت (2)

برگی از شاخه افتاد در آب
روی برکه نوشت این سخن را:
«این همه آب داری ، چه جویی؟
دیگر از دل برون کن وطن را.»
*

چند روزِ دگر، در بُنِ آب
بُرد از یاد این داشتن را
مُرد و

پوسید و

از یاد خود بُرد
هم وطن را و هم خویشتن را.

طلسم

تو درین انتظار پوسیدی
که کلیدِ رهایی ات را باد
آرد و افکند به دامانت.

سوگ نامه

موج موج خزر از سوگ سیه پوشانند
بیشه دلگيرو درختان همه خاموشانند
بنگر آن جامه کبودانافق صبح دمان
روی باغ اند کزین گونه سیه پوشان اند
چه بهاری است خدا را! که درین دشتِ ملال
لاله ها آینه ی سوگ سیاووشان اند
آن فروریخته گل های پریشان در باد
کز می جام شهادت همه مدهوشان اند
نام شان زمزمه ی نیم شب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشان اند
گرچه زین زهر سمومی که گذشت از سر باغ
سرخ گل های بهاری همه بی هوشان اند
باز در مقدم خونین تو ای روح بهار
بیشه در بیشه درختان همه آغوشان اند.

مرثیه ی دوست

سوگوارانِ تو امروز خموش اند همه
که دهان های وقاحت به خروش اند همه
گرخمشانه به سوگِ تو نشستند، رواست
زان که وحشت زده ی حشرِ وُحوش اند همه
آه ازین قومِ ریایی که درین شهرِ دوروی
روزها شحنه و شب باده فروش اند همه
باغ را این تبِ روحی به کجا بُرد که باز
قمریان از همه سو خانه به دوش اند همه
ای هران قطره ز آفاقِ هران ابر، بیار!
بیشه و باغ به آوازِ تو گوش اند همه
گرچه شد میکده ها بسته و یاران امروز
مُهر بر لب زده وز نعره خموش اند همه،

به وفای تو که رندانِ بلاکش فردا
جز به یادِ تو و نامِ تو ننوش اند همه.
اورامن

برای استاد سمندری

برآور زخمه ای زان چنگِ سیال
که در نوروز خارا گُل دهد سال
چه آتش داری اندر سینه ای مرد!
که در سازه سمندر می زند بال؟
1367

زمین در فضا

تا با کدام دمدمه خاکسترش کنند
در کوره ی مخاصمه
یا کامِ ازدها
سطلِ زباله ای است
زمین
در فضا
رها.

1374/1/8

در چشمِ کبوترانِ من

در چشمِ کبوترانِ من، اکنون
اکنون میانِ ابر و آبی ها
هم رنگِ مجرّه ها، سحابی ها،
آزاد به پویه اند و در پرواز
این باره و برج و شهر و آدم هاش
چه سقف و سرای کوتاهی دارد!

در چشمِ کبوترانِ من، اکنون،
اکنون که میانِ لاژورد و ورد
از چشمِ من اند و چشمِ اینان، دور،
این پنجره - چشمِ هایش ار شیشه-
تاریکی ژرفیِ چهی دارد.

اکنون که در آن بلند، می بالند،
در چشمِ کبوترانِ من، این شهر
پتیاره نظامِ ابلهی دارد!

تارِ عنکبوت

طوفانِ نوحِ دیگر و بالِ کبوتری
که می خورد به زهره و مریخ تا مگر
جوید برای کشتی او جای لنگری

وینجا، در این سکوت
بر چهره ی جوانی، این تارِ عنکبوت.

مویه

گاهی چه تنگ می شود آفاقِ پنجره
هر چیز در نگاهِ من این لحظه و
سکون.

تنها نشانه ی حرکت، در نگاه، آه!
آن نقطه چینِ ریزِ رَوَندۀ ست
آنجا که خیلِ مورچگان،

روی نرده ها
در سوگ جامه های سیه،

در صفیِ طویل،

روزِ مرا، هنوزِ مرا،

چونِ جنازه ای

بر دوشِ خود نهاده و خاموش می روند.

1372/2/18

آهستن

دریاِ خموش و ساحتِ مهتابِ شبِ خموش
بی شعله مانده مجمرِ مرجان به طاقِ موج
هر ذره در نظاره و هر لحظه در کمین:

تا پیکرِ زمین و زمان شست و شو شود
در جویبارِ نغمه ی نغزِ چکاوکی
از سنگ تا ستاره و از زُهره تا زمین.

ملکوتِ زمین

چنانکه ابر، گره خورده با گریستنش،
چنانکه گل، همه عمرش مسخرِ شادی است،
چنان که هستیِ آتش اسیرِ سوختن است،
تمامِ پویه ی انسان به سوی آزادی است.

1373/1/31

صدای اعماق

عوض می کنم خویشتن را
نه با هرچه خواهم که با هرچه خواهی:

ز گاورس و گنجشک تا مور و ماهی.

عوض می کنم هستی خویش را، با-
کبوتر

که می بالد آن دور،
زین تنگناها،
فرا تر.

عوض می کنم هستی خویش را با-
چکاوای که در چارچار زمستان
تنش لرزلرزان
دلش پُر سرود و ترانه
عوض می کنم خویش را با افاقی
که در سوزنی سوز سرمای دی ماه
جوان است و جانش پر است از جوانه.
عوض می کنم خویش را
با کبوتر-

نه

با فضله های کبوتر
کزان می توان خاک را بارور کرد و
سبزینه ای را فزونتر.

بسی دور رفتم بسی دیر کردم
من آن بذر بی حاصلم کاین جهان را
نه تغییر دادم

نه تفسیر کردم.

عوض می کنم هستی خویش را با-
هر آن چیز از زمره ی زندگانی،
هر آن چیز با مرگ دشمن،
هر آن چیز روشن،
هر آن چیز جز «من».

در جاودانگی

پیش از شما،
به سان شما،
بی شمارها
با تار عنکبوت نوشتند
روی باد:
«کاین دولت خجسته ی جاوید زنده باد !»

نقطه چینِ عبورِ پرندگان

...که نقطه چینِ عبورِ پرندگان، آنجا
در آن فرازِ فراز
نشانِ حذفِ شب است و
نمونه ی ایجاز.

پرندگانِ غریب
به روی
سُربِی
سردِ
سپیده
در پرواز.

در من و بر من

چشم بر هم می نهم، هستی دو سو دارد:

نیمی از آن در من است و نیم از آن بر من.

نیمه ی در من، بهارانی پر از باغ است و
آفاقی پر از باران.

نیمه ی بر من، زبان چاک چاک خاک و
چشمانِ کویرِ کورِ تباران

چشم بر هم می نهم، هستی چراغانی است
روشن اندر روشن و آفاق در اشراق
می گشایم چشم، می بینم چه زهر آیین و ظلمانی است.

آن که این دشواره، پاسخ گوید، آیا کیست؟
- در کدامین سوی باید زیست؟
در ظلامِ ظالمِ برمن
یا در آن آفاق پر اشراق،
روشن در من؟

صبح ماهان

گنجشک های صبح ماهان
سروهای باغ را
بیدار می دارند

بعد از طلوع فجر

در زیرِ سقف گنبدی بشکوه،
با چادرِ مشکی
دو بانوی جوان،
آنجا،
بر روی گوری خم شده
حاجت ازو خواهان،
با ضجه های ضجر.

این لحظه از آن لحظه های نغزِ دیداری است
باغ از نفس های بهاری نیم رنگ و دور
در رخوتی از خواب و بیداری است.

صبحِ دلاویزی است، در ماهان
صبحی میان سایه روشن ها –
گر می توانستی، به غربالی، جدا کردن
موسیقی گنجشک را از ضجه ی زن ها.
1373/1/12

چمدان خالی

چو پرنده ای که تنها،
همه روز را پریده
پی جفتِ خویش و اکنون
به دمِ غروبِ غربت
نفسِ نشستنش نیست
چه کنم، خدای من!
چاره ی خسته بالی ام را

*

منم آن مسافرِ ره
که به ایستگاهِ فردا،
همه عمر، حمل کردم،
به هزارگون مشقت
چمدانِ خالی ام را.

ابری که بر ابری ببارد

از خانه بیرون می زنم، در زیر باران
تا بفکنم، در کوچه ای، بی صبری ام را
بردارم از دوش این گلیمِ ابری ام را.

تا چشم چشمایی کند
ابر است و باران
بارانی از آن بی شکیبان،
سوگواران.

از کوچه بر می گردم و این ابر بی صبر
با گام من، همراه من، ره می سپارد
در خویش می گریم شگفتا: «این چه جادوست
ابری که خاموشانه بر ابری بیارد.»

گریز در آینه

آینه جان! آینه! پناه به روحت
در تو گریزم که کس نجویدم اسرار.
لانه ی زنبور لحظه هاست مرا عمر
می گزد و می گریزد،
آه!
چه دشوار!

من و دریا

اگر ساحل خموش و صخره آرام
وگر کارِ صدف چشم انتظاری است
من و دریا نیاساییم هرگز
قرارِ کارِ ما بر بی قراری است
تهران 1350

همسفر

بیا و پرده ای در سازِ من باش

رهایی را پر پرواز من باش
ازینجا تا به شهر صبح پوید
چراغی در ره آواز من باش.
کوچ بنفشه ها

در روزهای آخر اسفند،
کوچ بنفشه های مهاجر،
زیباست.

در نیم روز روشن اسفند
وقتی بنفشه ها را از سایه های سرد،
در اطللس شمیم بهاران،
با خاک و ریشه

- میهن سیارشان -

در جعبه های کوچک چوبی،
در گوشه ی خیابان، می آورند:
جوی هزار زمزمه در من،
می جوشد:

ای کاش...

ای کاش آدمی وطنش را

مثل بنفشه ها

(در جعبه های خاک)

یک روز می توانست،

همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست.

در روشنای باران،

در آفتاب پاک.

سفرنامه ی باران

آخرین برگِ سفرنامه ی باران،
این است:

که زمین چرکین است.

هزاره ی دوم آهوی کوهی

به ه.الف.سایه

تا کجا می برد این نقشِ به دیوار مرا؟
- تا بدانجا که فرو می ماند
چشم از دیدن و
لب نیز ز گفتار مرا.

لاجوردِ افقِ صبحِ نشابور و هری ست
که درین کاشی کوچک متراکم شده است
می برد جانبِ فرغانه و فرخار مرا.

گردِ خاکسترِ حلاج و دعای مانی،
شعله ی آتشِ کرکوی و سرودِ زرتشت
پوریای ولی، آن شاعر رزم و خوارزم
می نمایند درین آینه رخسار مرا.

این چه خُزنی ست که در همهمه ی کاشی هاست؟
جامه ی سوگِ سیاووش به تن پوشیده ست
این طنینی که سرایند خموشی ها،
از عمقِ فراموشی ها
و به گوش آید، ازین گونه، به تکرار مرا.

تا کجا می برد این نقشِ به دیوار مرا؟
- تا درودی به «سمرقندِ چو قند»
و به رودِ سخنِ رودکی آن دم که سرود:
«کس فرستاد به سرّ اندر عیار مرا.»

شاخِ نیلوفرِ مرو است گه زادنِ مهر
کز دلِ شطِّ روا شن ها

می کند جلوه، ازین گونه، به دیدار مرا.

سبزی سرو قد افراشته ی کاشمر است
کز نهان سوی قرون،
می شود در نظر این لحظه پدیدار مرا.

چشم آن «آهوی سرگشته ی کوهی» ست هنوز
که نگه می کند از آن سوی اعصار مرا.

بوته ی گندم روییده بر آن بام سفال
باد آورده ی آن خرمن آتش زده است
که به یاد آورد از فتنه ی تاتار مرا.

نقشِ اسلیمی آن طاق نماهای بلند
و آجرِ صیقلی سر در ایوان بزرگ
می شود بر سر، چون صاعقه، آوار مرا.
وان کتیبه
که بر آن

نام کس از سلسله ای
نیست پیدا و
خبر می دهد
از سلسله ی کار مرا.

کیمیاکاری و دستانِ کداملین دستان
گسترانیده شکوهی به موازات ابد
روی آن پنجره با زینت عریانی هاش
که گذر می دهد از روزنِ اسرار مرا؟

عجبا کز گذرِ کاشیِ این مزگتِ پیر
هوسِ «کوی مغان است دگر بار مرا»
گرچه بس ناژوی واژونه
در آن حاشیه اش
می نماید به نظر،

پیکر مزدک و آن باغِ نگونسار مرا.

در فضایی ککه مکان گم شده در وسعتِ آ»
می روم سوی قرونی که زمان برده ز یاد
گویی از شهپرِ جبریل درآویخته ام
یا که سیمرغ گرفته ست به منقار مرا.

تا کجا می برد این نقشِ به دیوار مرا؟
- تا بدانجا که فرو می ماند،
چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا.

زن نیشابور

می توان در خشکسالی ها
گردِ خرمن
خوشه چینش دید

می توان با کودکی بر پشت
در دروزاران و آن گرمای گرمِ نیمه ی مرداد
داغ و
سوزان و
عرق ریزان جبینش دید

می توان با چادری فرسوده و تاریک
نوحه خوان
بر گورها
راز و حزینش دید

می توان در حمله ی غز یا تتر و ترک
در ستیزِ دشمنان بر پشتِ زینش دید

می توان در آن سفالِ آبیِ ساده
چنگ بر کف،
نغمه گر
چون رامتینش دید

نغمه ی خویش
از حصارِ مسجد نور
ار برآرد
هر مخالف را کند مغلوبِ بیدادش
تا توان در حلقه ی شادی نگینش دید

این زنِ گُردِ نشابوری ست
می توانی آن چنان یا این چنینش دید

می توانی بیش ازینش دید.
1366/5/23

جاودان خرد

در ستایش فردوسی

بزرگا! جاودان مردا! هُشیواری و دانایی
نه دیروزی که امروزی، نه امروزی که فردایی
همه دیروزِ ما از تو، همه امروزِ ما با تو
همه فردایِ ما در تو که بالایی و والایی
چو زینجا بنگرم، زان سوی ده قرنت همی بینم
که می گویی و می رویی و می بالی و می آیی؛
به گردت شاعران انبوه و هر یک قلّه ای بشکوه
تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:
سر اندر ابرِ اسطوره به ژرفاژرفِ اندیشه
به زیرِ پرتوِ خورشیدِ دانایی چه زیبایی!
هزاران ماه و کوكب از مدارِ جانِ تو تابان
که در منظومه ی ایران، تو خورشیدی و یکتایی

ز دیگر شاعران خواندم مدیحِ مستی و دیدم
خرد مستی کند آنجا که در نظمش تو بستایی
اگر سرنامه ی کارِ هنرها دانش و داد است
تویی راسِ فضیلت ها که آغازِ هنرهایی
سخن ها را همه زیباییِ لفظ است در معنی
تو را زبید که معنی را به لفظِ خود بیارایی
گهی در گونه ی ابر و گهی در گونه ی باران
همه از تو به تو پویند جو باران که دریایی
چو دستِ حرب بگشایند مردان در صفِ میدان
به سان تندر و تنین همه تن بانگ و هرآیی
چو جای بزم بگزینند خوبان در گلستان ها
همه جان، چون نسیم، آرامشی و بریشم آوایی
بدان روشن روان، قانونِ اشراقی که در حکمت
شفای پورِ سینایی و نورِ طورِ سینایی
پناه رستم و سیمرغ و افریدون و کیخسرو
دلیری، بخردی، رادی، توانایی و دانایی
اگر سهراب، اگر رستم، اگر اسفندیارِ یل
به هیجا و هجوم هر یکی شان صحنه آرایی
پناه آرند سوی تو، همه در تنگنایی ها
تویی سیمرغِ فرزانه که در هر جای ملجایی
اگر آن جاودانان در غبارِ کوچِ تاریخ اند
توشان در کالبد جانی که ستواری و بر جایی
ز بهر خیزش میهن دمیدی جانشان در تن
همه چون عازرند آنان و تو همچون مسیحایی
اگر جاویدی ایران، به گیتی در، معمایی ست
مرا بگذار تا گویم که رمزِ این معمایی:
اگر خوزی، اگر رازی، اگر آتورپاتانیم
تویی آن کیمیای جان که در ترکیبِ اجزایی
طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان
به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشه ی مایی
تو گویی قصه بهر کودکِ کرد و بلوچ و لر
گر از کاووس می گویی ور از سهراب فرمایی
خرد آموز و مهر آمیز و داد آیین و دین پرور

هشیوار و خردِ مردی به هر اندیشه بینایی
یکی کاخ از زمین افراشته در آسمان ها سر
گزند از باد و از باران نداری کوه خارایی

اگر در غارتِ غُزها و گر در فتنه ی تاتار
وگر در عصرِ تیمور و اگر در عهدِ این هایی،
هماره از تو گرم و روشنیم، ای پیرِ فرزانه
اگر در صبحِ خرداد و اگر در شامِ یلدایی
حکیمان گفته اند: « آنجا که زیبایی ست بشکوهی ست»
چو دانستم تو را، دیدم که بشکوهی که زیبایی

چو از دانایی و داد و خرد، دادِ سخن دادی
مرنج ار در چنین عهدی، فراموشِ بعمدایی
ندانیم و ندانستند قدرت را و می دانند،
هنرسنجانِ فردا ها که تو فردی و فردایی

بزرگا! بخردا! رادا! به دانایی که می شاید
اگر بر ناتوانی های این خردان ببخشایی.

بهار ایران شهر

فرّ بهار بین که به آفاق جان دهد
هر بوته را هر آنچه سزا دید آن دهد
پارینه آنچه باد خزانی ربود و برد
آرد دهد به صاحبش و رایگان دهد
سختم شگفت آید ازین هوشِ سبز او
کز هر چه گم شده او را همان دهد
بر فرقِ کوه سوده ی الماس گسترد
دامانِ دشت را سلبِ پرنیان دهد

زان قطره های باران بر برگ بیدُئِن
- وقتی نسیم بوسه بر آن مهربان دهد-
صدها هزار اختر تابان چکد به خاک
کافاقشان نشان ز ره کهکشانش دهد
آن کوژ و کژ خطی که برآید ز آذرخش
طرزی دگر به منظره ی آسمان دهد
پیری است رعشه دار که الماس پاره ای
خواهد به دست همسرِ شادِ جوان دهد
آید صدای جوجه ی گنجشک ، زآشیان
- وقتی که شوقِ خویش، به مادر، نشان دهد-
چون کودکی که سکه ی چندی ز عیدی اش
در جیب خود نهاد، به عمدا، تکان دهد
آید صدای شانه سر، از شاخ بیدُئِن،
وقتی که سر به سجده تکان هر زمان دهد؛
گویی که تشنه ای به سبویی، تهی ز آب،
هوهو، ندا مکرر، هم با دهان دهد
گیرم بهار بندرِ عباس کوته است
تاوانِ آن کرانه ی مازندران دهد
آنجا که چار فصل، بهار است و چشم را،
سوی بهشت پنجره ای بیکران دهد
نیلوفر کی بود هنوز ، آسمان صفت
در خاک مرو، ز ایزد مهتر نشان دهد
شادا بهارِ گنجه و باکو که جلوه اش
راحت به آستانه ی پیرِ مغان دهد
از سیّم خاردار، گذر کن تو چون بهار
تا بنگری که بلخ تو را بوی جان دهد
زان سیّم خاردار دگر نیز برگذر
تا جلوه ی خجند بهاری جوان دهد
زان سیّم خاردار دگر هم گذاره کن
تا ناگهت بهارِ بخارا توان دهد
قالیچه ای است بافته از تار و پودِ جان
هر گوشه اش خبر ز یکی داستان دهد
اما چو نغز درنگری منظرش یکی است

کاجزش یاد از سننِ باستان دهد
در زیر رنگ هاش یکی رنگ را ببین
رنگی که صد پیام ز یک آرمان دهد
گوید: یکی است گوهر این خاک اگر چه یاد،
گاه از لنین و گاه ز نوشیروان دهد
گر خاک گشته در قدم لشکر تبار
ور «بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد»،
اما همیشه، در گذر لشکر زمان،
سعدیش عشق و حافظش امن و امان دهد
وانگه ز بهر پویه ی پاینده ی حیات
فردوسی اش روان و ره و کاروان دهد.

شادی آغاز

ای خوشا شادی آغاز و خوشا صبحدما!
ای خوشا جاده و در جاده نهادن قدما!
ای خوشا رفتن و رفتن، تک و تنها رفتن
چوبدستی به کف و دل تهی از هرچه غما
ای خوشا راهکی از دره سوی قلّه ی کوه
که برو ابر فشانده ست به نوروز نما
از همه تا همه بارانک خردی که ازو
سنگ سیراب، ولی خاک زند دم ز کما
ای خشا رستن نوبرگ، بر آن بید کهن
که توان خورد به شادابی رویش قسما
سبز بادا و خوشا در سفری روحانی
رفتن از برگ شقایق سوی شاهسپرما
سفر از قطره ی باران به سوی دریا باز
همره موجک زیری که کنون گشته بما
چشم بد دور و شگفتا که بر این سبزاسبز
از همه تا همه یک نقش و هزاران قلما
لحظه ای ولوله ی برگ سپیداران بین
که سپیدیش به سبزی شده نک متهما

رای رویین تنی آورده مگر بازه ی کوه
که بزه کرده کمان، صبح دمان، روستما
شارح حکمت اشراق شد آن قطره به برگ
کز اشارات دهد شرح هزاران حکما:
قطره آویخته از برگ و برو تابشِ صبح
راست چون فرصت من، بین وجود و عدما
راستی لحظه ی دیداری هرگز یابی ست
که به فرسنگ گریزد ز تو انبوه غما
نگهت شاد و دلت شاد و سخن هایت شاد
شادیی این همه در فرصت یک صبحدما!
همچو خیام مشو غافل از ایام و بدان
لحظه ای را که در آن نیست غمی مغتنما
تا نه بس دیر، درین حشمت و تمکین نزدیک
شاخ بادام که بر خاک فشاند درما
برگی از دفتر عیش است به تقویم حیات
ورق لاله که از باد شد آنک دژما

✱

سنتِ شعرِ کهن قافیه سالاری بود
که کشانید بدین وادی پر پیچ و خما
کردم آغاز ز گفتار برشت و اینک
به منوچهری اگر ختم شد از من مرما
«نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنش»
ای خوشا طیب ختاما و خوشا مختتما!

شعر پارسی

ای سرودِ نغز! کامشب آتش اندر من زدی
خانه ات روشن که برقم باز در خرمن زدی
از تو بال و پر گرفتم بر شدم، دیگر شدم
تا تو اندر پرده زینسان راهم از مکمن زدی
خود ندانستم چه ها بود، این قدر دانم که تو
ناگهانم شعله در جان و تن و گفتن زدی

نام تو باد و شکوه! ای شورِ شعرِ پارسی!
کاتش اندر بنگه سودای مرد و زن زدی
صبغه الله بود رنگ خمّ جاویدانِ تو
کاین عجایب نقش ها بر لاله و سوسن زدی
از دلاویزی، چراغ لاله روشن شد ز تو
وز غم انجामी، سحر، جام از کف لادن زدی
یک سخن را در هزاران نقش کردی جلوه گر
دم ز اعجازِ بهار و ابرِ آبستن زدی
باغ در باغ و سرود اندر سرود آمیختی
وین شگفتی کیمیا بر خاک و ریماهن زدی
از در فرغانه تا اقصای روم و حدّ شام
رایت معنی به فرّ ایزد ذوالمن زدی
«از حلب تا کاشغر، میدانِ فرمانِ تو شد
وز مداین سگّه ی خود تا در مدین زدی
در حریمِ مسجد و دیر و کنشت و خانقه
نقشِ خود را بر در و دیوار هر مسکن زدی
وز فروغِ اورمزدی و دم پیر مغان
آتش هرگز نمیر عشق را دامن زدی
مست کردی صخره را از جرعه افشانِ شراب
تا درفشِ زندگی بر قلّه ی قارن زدی
شد گریزان از مصافت لشکر دیو و دروج
کاتش اندر هستی اهریمن ریمن زدی
زان خنیده آتش کرکوی و آن رود و سرود
در مشام جان بخور عود عطر آگن زدی
وز سرود پارسی و راه خردک مهرگان
راه عشاقِ جهان با مهر ورزیدن زدی
زان دل انگیزان سرودِ پارسی در راهِ روح
بربطِ سغدی به لحنِ باده ی روشن زدی
نغمه ی باغ سیاووشان و نوروز بزرگ
در سرود پارسی با لحنِ اورامن زدی
در شب بی آسمانِ اهریمن چهرگان
بر سپهر آرزوها، همچو مه خرمن زدی
چون خروسِ بامدادان، در دل آن تیره شام،

بانگِ بیداری در اعماقِ چه بیژن زدی
گر سخن از داد و دین شد، جمله جان «آری» شدی
چون سخن از تازیان شد دم ز «لا و لن» زدی
هرچه بود از داد و دانش برگزیدی با خرد
و آنچه بود از تازیان، یک یک ، به پرویزن زدی
چون ز خیلِ تازیان خاکِ وطن شد بیمناک
از «نبیذ و آب» تیزابش به هر برزن زدی
شستشو دادی وطن در رودِ شعر رودکی
وان پلشتی ها به یک سوی از رخ میهن زدی
وز زلالِ شعر او وان بوی جوی مولیان
راست چون کبک دری راه گل و سوسن زدی
رام شد لفظ دری در پنجه ی استادِ طوس
کز کفش تازانه بر آن باره ی توسن زدی
وز خروشِ بانگِ طوفان خیز روبین مردِ شعر
در مصافِ خصم ایران بانگ «لاتامن» زدی
در چنان دریای بی پایان و خیزاخیز موج
پنجه اندر پنجه توفان به توفیدن زدی
وز طنین واژگانش، آن چکاچاک نبرد،
تیغ برآن در صف مردان شیر اوژن زدی
بر مدارِ نقطه ی رای جهان آرای او
گردشِ پرگارِ نقش آرای میهن زدی
وز لبِ زندانی یمگان حکیم شاعران
نعره ای شیرانه در این نیلگون گلشن زدی
چون سگِ کهدانی بیگانه لاییدن گرفت
«تکیه بر تقوی و دانش» کردی آنجا تن زدی
وز دم گرم و کلام بوسعید میهنی
آتشی در خرمنِ دعویّ ما و من زدی
وز خم خیام، در زیر سپهر کوزه گر
جام خود بر ساغر ناهید بربط زن زدی
زان گلِ سرخ نشابوری، در آفاقِ جهان
نکته تِ جان بر مشام هر چه مرد و زن زدی
از حکیم غزنوی و از سنای شعر او
خوش سنابرقی سزای وادی ایمن زدی

وز دم سوزان زند هگمتان، آن پیر پاک
هر چه آتش داشتی یکباره در خرمن زدی
از دم خاقانی و آفاق صبح شعر او
صبح گشتی و نفس چون صبح در گلشن زدی
نقش ایوانِ مداین از تو جاویدی گرفت
کان چنان نقشی عجب بی رنگ و بی روغن زدی
وز نظامی تار و پود تو نظامی تازه یافت
تا ز شعرش گام بر این قبه ی ادکن زدی
مخزن اسرار را زین هفت گنبد چون گشود
چهر خود هر هفت کردی راه مرد و زن زدی
از «فلان» و از «فلان» و انوری و عنصری
بند کشکولِ گدایی گرچه بر گردن زدی،
می توان بخشودنت کز سیف فرغانی به زهد
تیغ بر فرق سر دشمن به پاداشن زدی
چون بر آمد آتش سوزنده ی خیل تنار
بر خلائق ناگهان فریاد «لاتحزن» زدی
روی اندر کعبه ی عران نهادی مردواز
باز لبیک صفا، زان باصفا گلشن زدی:
کاین جهان پیر است و بس زین تیره رایان دیده است
زین سخن هاشان لجن بر تارک و گرز زدی
تافت نور ایزدی از فر و از سیمای تو
تا دم از عطار آن شوریده ی کدکن زدی
زان زبورِ پارسی اندر مقامات طیور
خیمه ای سیمرغ سان در عرش پیمودن زدی
وانگه از منظومه ی شمسی دیوان کبیر
آب را بستی گره، در آتش روشن زدی
پایه تخت سخن، بر کوه موج بحر ساخت
تا تو چون خیزابش آهنگ سراییدن زدی
وز سماع مولوی در آسمان چارمین
عیسی اندر رقص دیدی باده مردافکن زدی
چنگ شعر مثنوی در خانقاه روم و چین
بانگ نای معنوی در هند و پیرامن زدی
در نیستان وجود، اندر سماع عاشقان

زخمه ی توحید بر تار تناتن تن زدی
هیچ، سلطان، بی سپه، فرمان نراند آنسان که تو
از دم سعدی قدم در جان مرد و زن زدی
هفت اقلیم سخن او را مسلم شد به شعر
تا تو اندر بوستانش گل به پیراهن زدی
هم غزل گفتی و هم اخلاق و عرفان و حکم
لاف هر فن پیشگی، چون مردم یک فن زدی
با صدای شعر حافظ، ز ارغنون ساز سپهر
راه دل ها با نوای نغمه ی ارغن زدی
بر بسیط خاکدان تیره ز آب شعر او
آتش اندر زاهدان خشک تردامن زدی
«یاری اندر کس نمی دیدند» رندان جهان
جانب یاران گرفتی تیغ بر دشمن زدی
در مصاف خلق با مردم کشان دین بمزد
نیش خندستانشان در آهنین جوشن زدی
فکر صائب تا عیان از جانب تبریز شد
رای روشن، در شب هندو، ازین روزن زدی
وز سرود عارف و پیغام پروین بزرگ
طعن و طنزی ایرجی بر زاهد کودن زدی
بود اقبال تو کز شعر بهار و شهریار
عشق را در راه آزادی چنان دامن زدی
وز فروغ بامدادان امید پیر یوش
در سپهر تار میهن آتش بهمن زدی
تا برآید صبح و از وحشت گریزد آن دروج
کوبه ی دروازه ی خورشید نورا فکن زدی؛
گرچه همچون آذرخشی روشن و کوتاه بود
لحظه ای کاندرا فضایش خنده در شیون زدی
وینک اندر این شب عفریت نفریت پلید
با سکوت خویش فریادی به توفیدن زدی
خواست تا بستایی اش، خاموش ماندی صخره وار
دست رد بر سینه ی اهریمن ریمن زدی
کوچه باغان نشابورت پر از آواز باد!
کز درونش نقبی از اینسان به بالیدن زدی.

سبز در سبز

در طلسمِ جسمِ گنجایی ندارد

من نمی دانم که اسمش چیست

اما

دانم این را

که شب و روز او همه آواز یا پرواز دارد

هیچ چیزش می نیارد

از سرودن،

یا پریدن

باز دارد.

خرّما مرغی کزین سان

شاعرِ مرغانِ باغ است:

خانه در پرواز دارد

روزی از آواز دارد.

پاسخ به جامعه

صبح است و آفتابِ پس از بارشِ سحر

بر یالِ کوه، می روم، از بینِ بوته ها

گوییم: « بین که از پسِ چل سال، و بیشتر

باز این همان بهار و همان کوه و بازه است.»

بر شاخسارِ شورگِزِ پیر، مرغی

گوید: «نگاه تازه بیاور که بنگری
در زیر آفتاب، همه چیز، تازه است.»

به گل های سپید بی نام

کجا دیده ام، پیش ازین ها شما را؟
در آفاق افسانه یا خوابی از کوچه ی کودکی ها
چنین چهره های غریب آشنا را؟

مگر ناگهان رُسته اید؟
که این جاده را بارها رفته بودم،
و یا من همیشه ز سطح وجودم به سوی شمایان نظر کرده بودم،
که در عمق خود این چنین زندگانید
و تنهایی روح را در سلوک شمایان رهی نیست
که تعلیم تان داده این کیمیا را؟

درین فرصت بی زمان و کرانه
چکاوک چه خوش می برد مرگ خود را
ازین لحظه تا لحظه ی شاد دیگر
بدان سان که هر بوته ای از شما، برگ خود را.

مرا شست و شو داد دیدارتان از شب و شک
سپاس!

درین طرفه آنات هم جاودان هم گریزان، شما را
سپاس ای عزیزان شما را.

پایان